



توضیح: داستان سایه مغول از مجموعه‌ای که توسط نشر جامه دران در سال ۱۳۸۳ به چاپ رسیده انتخاب شده است. متأسفانه دسترسی به متن اصیل این داستان برای نگارنده میسر نشد. گویا تفاوت‌های ناچیزی در این متن با نوشته اصلی صادق هدایت وجود دارد.

## سایه مغول

### نویسنده: صادق هدایت

«ای زرتشت پاک: همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که: صدگونه، هزارگونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند: میهن، دارایی، مردانگی، بزرگ منشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی، و همه کارهای اهورایی را پایمال کرده آیین مزدیسنا و آتش (وره‌رام) از بین برود. آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروایی کنند.»

( بهمن یشت ۲ - ۲۴ )

«نیری اروم آيگان و ترکان چه اوا ايرانکمان . . . . . اند افرشکرد همی پيوند.»

( مینو خرد ۲۱ - ۲۵ )

شاهرخ عرق ریزان گام‌های سنگین برمیداشت و از مابین شاخسار انبوه درختان کهن به دشواری می‌گذشت. موهای ژولیده کرک شده روی شانهاش ریخته بود. چشم‌های درشت و آشفته او با روشنایی ناخوشی می‌درخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت‌ها خراشیده شده بود؛ دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا به مانعی برخورد، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه او پاره و پاهایش گل آلود بود. همین که چشمه کوچکی در آنجا دید، اخم پیشانی‌اش باز شد، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت، روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده می‌شد، اطراف خود را نگاه کرد؛ به نظرش آمد که او نخستین کسی است که به اینجا آمده. این جا به قدری دیمی و خودرو بار آمده و به طوری راه عبور را به همه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس، هیچ جانوری به خیال آمدن این جا نمی‌افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ این‌ها را نمی‌دانست، همین قدر می‌دانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است. به نظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. به بدنه درخت‌ها خزه سبز مغز پسته‌ای روییده بود. برگ‌های خشک کم‌کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل می‌داد که از زیر آن، از لابلاي آن، سبزه‌های خودرو بیرون آمده بود. بویی که در هوا پراکنده می‌شد، بوی سردابه‌های نمناک برگ قهوه‌ای رنگ پوسیده بود که زیر آن‌ها پر بود از حشرات کوچک، سوسک‌های سیاه و خاکستری، پشه‌های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بال‌های شفاف، آن بالا در روشنایی خورشید می‌چرخیدند. گودال پایین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگ‌های پوسیده انباشته شده بود. گاه گاهی حباب‌های درخشان روی آب می‌آمد و می‌ترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگ ریزه‌ها می‌جوشید و بیرون می‌آمد روشن و درخشان بود. شاهرخ خم شد دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق به تمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون می‌کشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هزار پی» ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه می‌زد. آیا راه گریزی می‌جست یا می‌خواست خودش را به آبادی برساند؟ نه، هرگز . . . کدام آبادی؟ مغول‌ها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل به سر می‌برد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود؛ او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود. کی



می داند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیک او را می کشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنائی لاشه او را بود بکند و بگذرد یا دل او را مورچه ها تکه تکه بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از گلشاد است و یا خونس رنگین تر خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا این که بدست مغول ها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن جانوران خون خوار را ببیند، لهجه کثیف آن ها را بشنود؛ دشمن آب و خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه می کرد و از جلو چشمش رد نمی شد، نمی توانست آن را از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا می کرد: همان وقتی که سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه مادر زاد در بغل آن مردکه مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پا می زد، بازوهای لاغر خود را به سوی او دراز کرده بود و فریاد می کرد: «شاهرخ، شاهرخ کجایی؟ به دادم برس!» آن مرد که چشم های بالا کشیده اش برق می زد صورت کج و گونه ای برجسته داشت، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود. چه خنده ترسناکی می کرد! ولی همان وقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمی دانست آن یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش. چون هر دو آن ها یک شکل بودند، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان او را بستند و پارچه ای در دهنش فرو کردند. آن وقت آن مرد که با خنده مهیب، چشم های کج، گونه های زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشم های گلشاد فرو برد. اوه چه فریاد ترسناکی کشید! اتاق لرزید. او می دید، به چشم خود دید که گوش ها و بینی او را برید. خون فواره زد. بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد. به نظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد، پلک های چشمش را به هم فشار داد؛ اما صدای گستاخ مغول، جستن خون، ناله های خفه و دست و پا زدن گلشاد را می شنید. دوباره که چشمش را گشود دید: مردکه مغول، مردکه بی شرم با سبیل پایین افتاده و چشم های بالا کشیده خونبارش می خندید، پیدا بود که کیف می کرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هر چه خودش را تکان می داد، هر چه تقلا می کرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند. هوا چه تاریک بود! از پنجره اتاق دود غلیظ سیاه تو می زد، شراره آتش که از خانه همسایه زبانه می کشید مانند آهن گداخته این منظره را به طرز وحشتناکی روشن کرده بود، مردکه مغول و رفیقش با دست های خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می درخشید، کولبارهای را کشان کشان تا دم پنجره بردند، یکی از آنها با شمشیرش به سوی او حمله کرد. کاش با نامزدش مرده بود. اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود. ولی در این بین هیاهو بلند شد، در اتاق شکست مغولی که به او حمله کرده بود به سوی چنجره دوید، با رفیقش کولباره را پایین انداختند. جلو روشنایی آتش سایه زشت و هولناک آن ها را دید. سایه سنگین آن ها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پایین در میان دود و آتش ناپدید شدند. چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اتاق شدند، مابین آن ها آنوشه پسرخاله اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست های او را باز کردند. او اولین کاری که کرد جامه اش را بیرون آورد و روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت و گلشاد در خون غوطه ور بود، خون گرم چسبناک از شریان های او بیرون می زد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده تنش می لرزید، فاصله به فاصله می پرید! نه، او نمی توانست نگاه بکند.

از پنجره اتاق دود غلیظی به هوا بلند می شد، گرد و خاک اتاق را فرا گرفت، آتش زبانه می کشید. صدای پایین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده می شد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشته گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و مابین دندانهایش گفت: تو اینجا بودی...! تو توانستی...!

گلشاد خواهر پشوتن بود، ولی بعد مثل اینکه به در و شکنجه او پی برد، سرش را پایین انداخت؛ خاموش شد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. همان جا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سر کشته گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان



وطنش کیفر خود را بستاند؛ از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آن وقت می خواست زنده باشد، می خواست مغول بکشد.

نقشه شاهرخ عوض شد. آن روزی که مغول آمد؛ آن روزی که این نژاد زرد چهره خون خوار به سرزمین آن ها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ور مالیده ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی، با چشم های کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل نتراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آن وقت پی بردند که هر چند . . . ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود. آن وقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که . . . پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سرکرده مغول ها آن مردکه درنده: «حبه نویان . . . چخاقوتو . . . چخاقویی خان!» نه هیچ کدام آنها نبود، اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. می خواست آن مردکه را بکشد. شاهرخ برای خودش شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سر دسته آن ها شد و آن روز توی بیشه اسب هایشان را به درخت بسته در کمین نشستند؛ زیرا می دانست که سر کرده آن ها هر روز با ده سوار از چادر نمدی سیاهش درآمده و به سرکشی شهر می رود. همه آن ها یک شکل و یک رنگ بودند. به تنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو. اما نشان سرکرده آن ها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود. وقتی که صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آن ها زیر بته ها، شمشیر بدست کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می تپید. دو انگشت را به لب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسب ها پریدند و با شمشیر های لخت حمله کردند. دو نفر از مغول ها از اسب به زمین خوردند، هشت نفر دیگرشان دور آنها را گرفتند. تیغه های شمشیر جلو آفتاب می درخشید، گرد و غبار در هوا پیچیده بود، نعره های شگفت انگیز شنیده می شد. شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آن ها دید، به او حمله کرد. اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هر دوشان افتاد، و به زودی حس کرد که یکی از مغول ها، از عقب بازوی راست او را بریده، آن وقت با دست چپ خود خنجر را از غلاف بیرون کشید و به شکم مدکه مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید، نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانهاش از اسب به زمین افتاد.

همه این وقایع را مثل این که یک ساعت پیش اتفاق افتاده، می دید و حس می کرد. ولی بعد از این که آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره زنان به دنبال او می تاختند، بعد دیگر نفهمید چه شد!

هنگامی که چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شاخه درخت ها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونی که از دستش به زمین می ریخت خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند. هنوز خون از بازویش میچکید، تنش بی حس، سرش گیج می رفت، آن وقت دامن لباس خود را پاره کرد، به دشواری یک سر آن را با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست، گره زد، به قدری درد می کرد که نزدیک بود دوباره از حال برود، پیشانیش می سوخت. در این حین یاد کشمکش با مغول ها افتاد، لبخند پیروزمندانه ای زد، چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش، آن شش نفر دیگر جان سالم بدر برده بودند؟ آیا مغول ها را کشتند یا به دست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ آیا پشتوتن و آنوشه چه بر سرشان آمد؟

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آن که گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید. همان قدری که از دستش برمی آمد از آن بیگانه ها، بیگانه ای که برای دزدی، درندگی و کشتار آمده بود، از آن ها کشت. او پیش وجدانش سرافراز بود.



تاکنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل، باتلاق و درخت‌های کهن با زخم بازو خودش را از این سو به آن سو می‌کشاید. شب‌ها وقتی که تاریکی یک مرتبه صحن جنگل را فرا می‌گرفت، با ترس و لرز در بدنه درختها یا روی شاخه‌ها پناه می‌برد ولی خواب به چشمش نمی‌آمد: از ناله جانوران، غرش ببر، و خش خش شاخه درختها در هول و هراس بود، زخم دستش می‌سوخت و تیر می‌کشید اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش «سپیل» از این مگسهای درشت می‌خارید و می‌سوخت. گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش می‌برد، ولی امروز که به اینجا رسید از زور ناتوانی از پای درآمد.

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیواره‌های سبز انبوه دور او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگ‌های باریک، رنگ‌های گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گلهای قشنگ داشت، در صورتی که شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران ناله‌های جگر خراش به گوش می‌رسید ولی هوا که گرم می‌شد یکمرتبه همه با هم خاموش می‌شدند. یک تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن و درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم راخته می‌کرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دلربا و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم می‌زد تا شیره زندگی‌ها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغه آن به خط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگ پریده، ریش سیاه به یاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز می‌سوخت. او و برادرش گریه‌کنان کنار تخت رفتند، به آنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل این که کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ گریه مال زن هاست. افسوس که من توی رختخواب می‌میرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم، در راه ایران جان بدهم ولی شما، چشم امید آیندگان به شماست. نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان می‌کوشیدند، تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید، نگذارید زمین ایران به دست بیگانه بیفتد، خاک ایران را بپرستید... بعد رو کرد به او و گفت: این خنجر را از کمر من باز کن و به یادگار نگه دارد!...» همین خنجر را که سالها به کمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، چه در د جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمی‌توانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید: بعد دست چپش را در آب شست، یک مشت آب به رویش زد و یک مشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه‌ها را از قدیم می‌شناخت: نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش به گردش می‌برد و همیشه از جهانگردی‌های خودش و از مردمان پیشین گفتگو می‌کرد، یکرورز برایشان از همین میوه‌ها آورد، آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیک» می‌گفتند. ولی مادرش که این میوه‌ها را در دست آنها دید گرفت و گفت «اینها خوراکی نیست، دلتان درد می‌گیرد.» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز می‌زد، مادرش پشت دست او زد.

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه‌ها زندگی می‌کرد. دل درد نگرفته بود! دست کرد یک مشت از آنها را در دهنش ریخت. جوید، ابروهایش را در هم کشید، هسته آن را بیرون آورد و به زودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش درد می‌کرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش می‌سوخت. خنجرش را غلاف کرد. پاهایش را در آب چشمه گذاشت، با دست چپش جای نیش پشه‌ها را می‌خاراند. در این وقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده آب نگاه می‌کرد از خودش می‌ترسید. با رنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشم‌های آشفته که با روشنایی ناخوش می‌درخشید مهیب بود.





به اندازه ای سردرگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمی آورد. خیره به دور خودش نگاه کرد، آنجا زیر درخت لاشه پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده بود، پره‌های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده، روی آن جانوران کوچک و مورچه‌ها موج می‌زدند و با اشتیهای هر چه تمامتر تکه های تن او را با نیش‌های کوچک برنده خودشان پاره می‌کردند.

جلو او، عقب او، از دیواره‌های ترسناک جنگل پوشیده شده بود. پیچک‌های چالاک‌ی که روی شاخه درخت‌ها خزیده بودند و لب‌های مکنده، لب‌های نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده، شیره درخت‌ها را آهسته از ولی از روی کیف می‌مکیدند.

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت، هوا گرم شده بود. بازوی او می‌سوخت، تن او خیس عرق و سرش درد می‌کرد. بی‌اندازه ناراحت بود، دوباره نگاهی به اطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت، به تمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیرکانه که این همه بلا به وجود آورده بود این همه ناخوشی‌ها طاعون، وبا، خوره، . . . . . مغول.

در روشنایی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون، پشه‌های بزرگ و کوچک در هم پرواز می‌کردند. گویی جشن خوراک تازه‌ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمه سوزناک بال‌های آنها شنیده می‌شد. زمین نمناک، سبزه‌های خودرو و گل‌های بی‌دوام و بی‌بود روی آنرا پوشانیده بود. شاهرخ بلند شد، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت، شکاف آنرا با احتیاط وارسی کرد، در تنه پوک آن یکنفر به آسانی می‌توانست بنشیند، ته آن پر از برگ‌های خشک بود. یک شاخه خشک از کنار درخت برداشت و برگ‌ها را به هم زد. خار و خاشاک را پس کرد. سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین سوسک قهوه‌ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند. وقتی که خوب پاک شد رفت وی آن نشست، دور شکاف درخت قارچ‌های طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند، اینجا پناهگاه خوبی بود، چون بازویش به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزی که شگفت‌انگیز بود، ترس او به کلی ریخته بود نه از ببر می‌ترسید و نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو می‌کرد تا از درد و رنج او را برهانند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه‌های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی می‌کنند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درختها می‌گذشت با لذت و آرامش تنفس می‌کرد.

شاهرخ با رنگ مرده‌اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، چشم‌های خیره جلو خودش را نگاه می‌کرد. کم‌کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریان‌ش منجمد می‌شود. پلک‌های او پایین آمده بود. جلو چشمش گوی‌های سرخ و بنفش چرخ می‌زد، می‌رقصید، یک لحظه محو می‌شد، دوباره پدیدار می‌گردید و انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می‌بست . . . . .

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت. افکار او تاریک شد، لحظه‌ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آن روز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش می‌کردند. گلشاد در ساقه علف سبزی می‌دمید و از صدای مضحکی که از آن در می‌آمد غش غش می‌خندید. برق چشم‌هایش، ابروهای کمانی او، گونه‌های سرخ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامه ابریشمی گاه‌گاهی نمایان می‌شد همه جلوی چشم او مجسم شد . . . بعد دست او را گرفت و از جوی آب رد کرد. درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود، چکه‌های باران روی آب می‌خورد و آب آن به اطراف شتک می‌زد. گلشاد از آسمان غره می‌ترسید خودش را به او چسبانیده بود. هر دوشان زیر «گالش بینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشم‌های هر دو شان، از صدایشان که می‌لرزید پیدا بود. آن وقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لب‌های



آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را به خانه‌شان رسانید، مادرش با اندام کشیده، موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آن‌ها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد که مغول را شمشیر به دست با خنده ترسناکش دید: تن شکنجه شده، تن تکه‌تکه شده گلشاد که به خورش آغشته شده بود پیش چشم او مجسم شد. به خودش لرزید ولی او می‌دید که از پجره اتاق دود، گرد و خاک تو می‌زد. آن وقت آن مرد که مغول با سایه عفربیتی سنگینی که به طرز شگفت‌آوری بزرگ می‌نمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید! . . . . .

دست چپش پایین افتاد و به دسته خنجرش خورد، بدون اراده آن را محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لب هایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشم‌های بالاجسته و سیمای خون خوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ به او داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود؛ با لبخند خوشبخت چشم هایش را بست! . . . . .

بهار سال بعد بود. دو نفر مازندرانی تبر به دوش از میان جنگل می‌گذشتند و هر جا که درخت‌ها راه عبور را به آن‌ها می‌گرفت آن که جوان‌تر بود با تبر شاخه‌ها را می‌زد و رد می‌شدند. همین که هر دو آن‌ها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آن که پیرتر بود رنگش پرید، به آرنج رفیقش زد. شکاف درخت بلوط را به او نشان داد و گفت:

- آبرای هایش هایش!

در شکاف تنه درخت استخوان بندی تمام اندام یک نفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی می‌خندید.

آن‌ها با ترس و لرز جلو رفتند، روی قاپ و قلم پایش خنجر دسته عاج افتاده بود.

آن که پیرتر بود گفت:

- خده وره بهامرزه.

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید، برداشت. مثل این که می‌ترسید مبادا مرده مچ دست او را بگیرد. بعد دست رفیقش را گرفت و از همان راهی کره آمده بودند با گام‌های بلند برگشتند. از لای شاخه‌ها که رد می‌شدند هر دو شان برگشته دوباره نگاه کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندان‌های ریگ زده‌اش می‌خندید . . .

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

- بوریم برآ، بوریم. ای مغول سایونه!

تهران - ۱۳۱۰